

مرا خود توتی بای ماندست
 باین بندگران پاستم چیت
 فرود رفت پای سورد درک
 چه حکمت باغبان بنید ازین
 به پای دلبری زنجیر باید
 بنامش در نظر چندان درکش
 زمین چون برق رخشان بگذرد
 اگر باری دهد بخت بیدم
 بهینم روی او چند آنکه خوانم
 چه میگویم نگار نماز پرورد
 بروی جان نشیند کوه دردم
 بستدم کی فتنه بر ظاهرش
 مرا صدی تر خوشتر بر دل تنگ

ازین

ازین افسانهای عاشقانه
 فتنه از رخ او در کشیدن چاک
 به بهوشی زمانی گشت و پناز
 به افشون دل دیوانه خویش
 کی در گریه که در خنده میشد
 همی شد مردم از حال بجالی
 بخواب آمدن یوسف علیه السلام زینتی را نوبت سیم و نام
 و مقام وی در ستن و عقل و هوش زینتی با ز آمدن
 بیای عشق بر افشون و نیرنگ
 کی فرزند را دیوانه سارک
 چه بر زلف پری رویان نه منند
 در زان زلف بندی بر آبروی
 زینتی یک شبی با جبر و بهوش
 نغمه هزاره با فتنه ام از گوش

ازین